

پرویز خرسند

پیغام زخم



قایل

شهید همه اعصار

بر صفیر اولین تازیانه‌ای که فرارفت و فرود آمد و بر پوست
 لختمان خطی از خون کشید، کدامین گوش گواهی داد؟
 بر آذرخش اولین شمشیری که فرارفت و فرود آمد و فریاد سرخ
 رگنمان را به آسمان افشاند کدامین چشم گواهی داد؟
 بر رویش اولین دیوارهای زندان و پیوستن اولین دانه‌های زنجیر، و ثقل
 سهمگین اولین غل و یوغ و بر ظلمت غلیظ سیاهچال - خانه قرن‌هامان -
 کدامین دل گواهی داد؟
 بر اولین شب گرسنگیمان - که گرسنگی تا تاquamان می‌برد - کدامین
 انسان گواهی داد؟
 و کدامین تشنگی شناخته گواه اولین قطره مرگی بود که در دهان
 آبخوانمان چکاندند؟
 ... و پس از آن کدامین گوش هجوم تازیانه‌ها را شنید؟ و کدامین چشم
 برق شمشیرها را دید؟ و کدامین دل در ظلمت زندان‌هامان گرفت؟ و چه
 کسی بر گرسنگی و تشنگی همیشه‌مان گواهی داد؟
 هیچ‌کس و هیچ‌کس.
 نه هیچ‌گوشی و چشمی و نه هیچ قلبی، که ما همه یک تن بودیم که
 تازیانه می‌خوردیم، در برق شمشیرها می‌شکافتیم و در ظلمت خیس
 زندان‌ها می‌پوسیدیم.

و جز ما که بود که طعم تازیانه را چشیده باشد. و درد شمشیر را کشیده باشد. و ظلمت زندانمان را لمس کرده باشد. و در گرسنگی و تشنگیمان مچاله شده باشد؟

... و در کدام دادگاه متهمی می تواند به نفع خود شهادت دهد؟ این بود که بی هیچ دلیل و مدرکی و بی هیچ شاهی و حتی بی هیچ دادگاهی محکوم بودیم. و بی یافتن مدافعی تازیانه می خوردیم. شکنجه می شدیم. و در فواره خونمان وضو می گرفتیم. و بر سجادهٔ مظلومیت سرخمان سر می نهادیم و شهیدی را آه می کشیدیم.

آه!

در دادگاهی به وسعت زمین و عمق خاک و بلندای آسمان، نگاه شهیدخوانمان در افق آینده می دوید، که درد و سومان صف بلند قربانیان بود و فراپشتمان جدا دان برادر، برادرانی جلاد، قاییلان. ما چوپان زادگان بی فرشی جز زمین، و بی رواندازی جز آسمان، که مظلومیت معصوم گوسفندان را در سبز دشت ها پاسخ می جستیم اولین بار در جان پدر - نخستین چوپان، هابیل - به سنگ کینهٔ اولین حاکم، اولین ارباب، اولین برادر - قاییل - درهم شکستیم، و مغزمان در فوارهٔ خونمان به خاک ریخت.

در تپش امید کمرنگ قلب پدر گفتیم باشد، فواره رگانمان آسمان و سرخ خونمان زمین را به گواهی خواهد خواند و زمانه از خاکمان برخواهد گرفت. اما هنوز امیدمان را مزوزه نکرده بودیم که زمین تشنه خونمان را نوشید و فراموشمان کرد. و آسمان در امواج بال کلاغان سیاه شد و سرخ رگانمان را از یاد برد.

... باز گفتیم باشد. شب خواهد مرد. روز خواهد شکفت. و جهان پیکر در خون شکسته مان را خواهد دید. اما هنوز امید دوباره مان را مزوزه

نکرده بودیم که کلاغان، قاتل را گورکنی و پنهان‌کاری آموختند و آخرین مدرک مظلومیت‌مان نیز همچون خون سرخمان در دهان تاریک خاک گم شد.

آنک آن "ما"ی مقتول!

"ما"ی مظلوم،

در بستر سرخ‌فرو خفته خونمان!

زمان! عصمت خونمان را گواهی ده!

و بر مظلومیت‌مان حکم بران!

... و زمان خاموش که در حکومت قابیلیان بود و ما بی هیچ دلیل و

شاهدی محکوم همیشه بودیم.

*

اینک "ما" در خون شکسته و در خاک خفته

در دادگاه زمانه "قاییل" جز کلاغان

- که بوی خاک و خون تازه می دهند - چه گواهیمان هست؟

و کیست که بوی خاک را دلیل عصمت‌مان بشناسد و رنگ خونمان را بر

بال سیاه کلاغان دریابد؟

ما را چگونه به یاد آورند که در خاکمان پنهان کرده‌اند و "دارها

برچیده، خون‌ها شسته‌اند؟"

کلاغان - این قاصدان شب و سرما و زمستان - تنها شاهدان اولین کشتار

ما بودند و اولین گورسازان ما.

کلاغان - این راویان قصه‌های دروغ - قاییل را آموختند که پیکر پریشان

به خون خفته‌مان را - که پرچم رسوایی قاتل بود - در دل خاک تیره پنهان

کند و مظلومیت پر خونمان را از صفحه ذهن‌ها بشوید.

*

چنین شد که فرزندان "مظلوم" بر سفره "ظالم" نشستند. بستگان "مقتول" به خدمت "قاتل" درآمدند. و کلاغان - با همه سیاهکاریشان - بر بام کبوتران قاصد نشستند و با قارقار دروغشان روزداران را به شب بردند. زمین تشنه، چنان خونمان را نوشید که پنداشتی خونی از ما نرفته است. و پرواز کلاغان چنان دیر پایید که وجودمان فراموشش شد. آن گاه ما ماندیم، مظلومیتی مدفون - و شاهدانی، همجنس قاتل.

"قایل" در پی "داشتن" برادر کشت و برای بیشتر "داشتن" به دستیاری کلاغان "هاییل" را چون دانه‌ای کاشت و از دانه "قتل" میوه حکومت چید. پس از آن قتل، "مذهب" قایل شد که حکومت "بهشت"ش بود و در هر لحظه "هاییل"ی جست و به خاک نشاند تا غرفه‌ای از بهشتش را باز خرد.

هاییلی از پی هاییل به خاک می افتاد و با دهان خاک بلعیده می شد تا جنگل حکومت "قایل" انبوه‌تر شود و نشیمنگاه کلاغان وسیع‌تر! هاییل‌ها بذر می شدند و هاییلیان به وسوسه کلاغان زمین را شیار می کردند و بذر جان پدر را به خاک می سپردند که دانسته و ندانسته، جنگل قایل را وسعت و قدرت ببخشند.

*

جنگل، وسیع و وسیع‌تر می شد و جمع کلاغان انبوه و انبوه‌تر و شب، غلیظ و غلیظ‌تر و قانون جنگل، چنان دیر ماند که "تقدس" یافت و قتل عام "مشیت الهی" نام گرفت.

کدامین خورشید می توانست شبی چنین غلیظ را بشوید؟

و کدامین حقیقت می توانست در هجوم بی رحم دروغ سر برافرازد؟

هر از چندی چوپانی به دور کردن گوسفندان از کنام گرگان می آمد و

نام "هاییل" را در هی هی آرامش بر آستانه جنگل می ریخت، اما هنوز گل کینی نشکفته، بر دار کینه "قاییل" آونگ می شد و گوسفندانش به بوی علف فریبی تازه، راهی سلاح خانه ها می شدند.

آخرین چوپان، شوریده بر هر چه دار و صلیب، نام "هاییل" را چنان بر پیشانی جنگل کوفت که از شاخه شاخه جنگل "حاکم" خون همیشه تازه مظلوم، چکه کرد و نام "جهاد" خواب درختان را آشفته و میوه قدرت را - در آستانه رسیدن - ترکاند و شهید خوانان به مشهد خویش، نشست.

آب در لانه موران افتاد و از هر روزنی قاییلی سر بر کرد: کیست که "هاییل" را می خواند؟ و در هوای "جهاد" گوسفندان را شیر می خواهد و "شاهد" و "شهادت" می طلبد؟

"قاییل" می داند که با پوشاندن مدارک جرم و پاک کردن نام "هاییل" و به فراموشی سپردن یادش، حکومت خویش را تثبیت کرده است.

"قاییل" می داند که تا نام و یاد "هاییل" بر خاطره ای نوزد، بهار قدرت او پربار خواهد ماند. اما اگر نام "هاییل" بر ذهنی بگذرد و یادش در خاطره ای بوزد از او جز خاکستری پربار نفرت و نفرین، نخواهد ماند.

... و کیست که بتواند، پس از این همه قرن، نام "هاییل" را بر خاطره ای بگذراند؟

دادگاه زمانه به نفع "هاییل" شاهی نمی یابد. این را کلاغان بر پیشانی شب نوشته اند.

حق با "قاییل" بود که چنان آسوده خفته بود. و خواب راحت قاییلیان جاودانه بود اگر گواهی بر نمی خاست.

زمان شبی همیشه بود. اگر شاهی بر نمی خاست. و کودکانمان خوراک همیشه کلاغان و کرکسان و دخترانمان، لقمه

همیشه بازار برده‌فروشان و پسرانمان برده همیشه اربابان و "ما" همه، محکوم همیشه فراموش حاکمیت قاییل، اگر شهیدی بر نمی‌خواست. اما برخاست.

قامتی همتای کینه ما،

نگاهی، به وسعت آرزوهای ما،

تن‌پوشی، به رنگ خون ما،

و فریادی، به قدرت نفرت ما.

در مشهد خونین ما، شهیدی چون او می‌بایست که عمق زخممان را بداند و وسعت رنجمان را بشناسد و اوج آرزوهایمان را دریابد، و در لحظه لحظه ما شکنجه شده باشد تا در دادگاه زمانه، چنان به محکوم کردن دژخیمان بایستد که هیچ قاییلی، در هیچ لحظه‌ای از زمان، ایستاده نماند. او که ذره ذره رنجمان را، از لحظه لحظه زمان گرفته بود، دیشب^۳ به مشهد خویش ایستاد و امیدمان را در فریادش خواند که:

"سخن از پیکاری پریم و امید شکست و پیروزی

نیست - که اصلاً پیکاری نیست - صحرای محشر است

و هنگامه داوری.

هر که به جنگیدن آمده است و به امید غنیمت،

سر خویش گیرد و در ظلمت شب، جان تاریک خویش،

برهاند.

فردا در گسترده‌ترین دامن خاک و گشاده‌ترین

۳. چون مقاله در ظهر عاشورا و در حسینیه ارشاد باید خوانده می‌شد - و خوانده شد و به اعتراف خود دکتر مقدمه‌ای شد برای خلق «شهادت» و «پس از شهادت» او و - «دیشب» را به معنای شب عاشورا آورده‌ام. و چون می‌دانید که داستان این مقاله و ضبط و تکثیرش خود اسطوره‌ای شده است به روایات و احادیث و مقاتل رجوع ندهید که دیشب نبوده است و از این مسائل ...

چشم آسمان، هر تن، رنج قرن‌ها را
 پذیره می‌شود، و خون درد خویش را - که درد قرن‌هاست -
 به چشم زمان می‌پاشد.

فردا، سخن از چگونه کشتن نیست، سخن از
 چگونه کشته شدن است.

فردا، سخن از چه گرفتن نیست، سخن از
 همه چیز دادن است.

فردا، هنگامه خوب‌تر مردن است.

آنان که گرسنگی را با ذره ذره پوستشان نجشیده‌اند

آنان که تشنگی را با تمام جانشان له‌له نزده‌اند

آنان که تازیانه را در شط سرخ خون خویش شناور ندیده‌اند

آنان که مرگ را در قلب خویش نتپیده‌اند.

آنان که در لحظه لحظه رنج آدم شریک نبوده‌اند

آنان که خویش را در بلندترین قله درد آدمی به انسان

نبخشیده‌اند.

آنان که در خویشش‌اند و برای خویش می‌زیند، سر خویش

گیرند و جان خود برهانند که فردا روز "بی‌خویشی"

است. و روز انفجار "خود" بر معبر فرو بسته "زمان".

فردا، نمایشگر رنجی است که بر انسان رفته است و

می‌رود، و این نه رنجی است که هر جانی تاب آورد.

فردا، روز شهادت است و "قیامت"

"شهدان" بمانند که "شکستن" را می‌توانند.

اینک امروز، محشر "عاشورا"، اولین و آخرین دادگاهی که به رسوا

کردن و محکوم کردن ایستاده است. اینک کربلا، جایی که هاییلان تمامی قرن‌ها در پیکر حسین بلند و بلندتر می‌ایستند تا در پنهان‌ترین زوایای خاک نیز قامت انسان را بتوانند دید.

و آن همه یک بار دیگر، در پیکر حسین می‌شکنند و در قطره قطره خون حسین می‌چکند تا عصمت سرخ انسان را برافرازند. و قاییلان را در پناهگاه بال کلاغان، رسواکنند.

حسین تمامی خانواده‌اش را به شهادت خوانده است و تمامی یارانش را.

در پیکر جوانش، جوانی درهم شکسته‌مان را می‌گوید.
و در گلوی بریده کودکش، کودکان گلو بریده‌مان را بر دست می‌گیرد

در کربلا، هر که با حسین آمده است شهید است - با تمامی معنای این کلمه - همه حافظان قرآن و خوب‌تر مردان همه میدان‌ها.
هر که پیش می‌آید همه به نامش می‌خوانند که می‌شناسندش و از شکستنش هراس دارند، که می‌دانند هر ضربه‌ای فرود آرند نه بر پیکر دشمن، که بر جان خویش کوفته‌اند.

در فریاد مردی فریاد می‌کشند: اینک "معلم" ما و معلم کودکان ما!
و در فریاد مردی دیگر، فریاد برمی‌آورند که با کشتن او زنانمان را بر خویش حرام می‌کنیم که او حلال‌کننده ماست...

* * *

حسین سند از پی سند بیرون می‌کشد. در دادگاهی که باید حاکمان را به محاکمه کشید و قتل پنهان قرن‌ها را پرده درید، جز گوشت و خون آدم چه سندی می‌توان داشت!؟

حسین، هزاران نفر را می‌راند و دست یاریشان را باز پس می‌زند که سخن از جنگیدن نیست. فریادی رسواگر است و خونی خون‌هایلان قرن‌ها.

حسین، همه را می‌راند که مردی مرد می‌خواهد. مردی که بتواند به جای هزاران مرد رنج ببرد و فریاد کینشان را شعله‌ور کند و به جای آن همه بمیرد.

حسین، فرزند و برادر و خواهر و همه و همه را به کوره می‌فرستد و تا پخته شدن درنگ می‌کند. آن‌گاه پیش می‌رود، دست می‌یازد، و پیکر مردی از خویش را برمی‌گیرد. سرخ پیروز بر گونه‌هایش می‌دود، چشمانش برق می‌زند. چرا که در دفاع از رنجبران قرن‌ها، سند گوشت و خون یارانش را همچنان برمی‌دارد که می‌خواست:

گوشت و پوست و استخوان تکه‌تکه شده، با پوششی از سرخ داغ رسواگر.

این است آنچه که می‌جست و برای دفاع از مظلومان قرن‌ها، لازم داشت.

اینک، سند رسوایی حاکم، قایل، قاتل، ظالم!

ای حاکم! ای قایل!

اینک این خون کودک شش ماهه‌ام

خون همه کودکانی که قرن‌ها تان را

رنگین کرده است.

ای حاکم، ای قایل!

اینک این قطعه قطعه پیکر برادرم،

پیکر برادرانی که پله‌پله قرن‌ها بر رفتنتان بود.

ای حاکم! ای قایل!

این معلم پیرم مظهر معلمانی
که در ایثار خون آگاه خویش پرچم استحمارتان را
فروکشیدند.

ای حاکم، ای قایل!
اینک این دهان فرو کوفته مؤذنب،
مظهر تمام لبان شهادت گویی
- که فرو کوفتید.

ای حاکم، ای قایل!
این لبان تشنه مان، بازتاب عطش قرن هایی
که بر جانمان ریختید

ای حاکم، ای قایل!
این پیکر پاره پاره ام و اینک پشتم،
زخم کهنه انبان کشی های نان
- بازگوی سفره خالی یی که مزد بیگاری هایمان
دادید.

و اینک این من، این فرزندم، این برادرم، این دوستم، هر تکه شان
تکه ای است که از جان "هابیل" که بریدید و به حلقوم کلاغ هاتان فرو
بردید تا سفره فریبتان را پهن تر بگسترید.

اینک این "ما"، همه به تمامی واژه خون "نه"، "نه" ای بر پیشانی تو: ای
قایل! ای "حاکم"! "نه" ای بر پیشانی تمامی اعصار.

اینک این "ما" رسواگر و پرده در، دیگر بار یارای برخاستنتان هست؟
ای زمان! آیا هنوز حاکمشان می شناسی؟ - هر چند که حاکمند.

ای زمان! تو را زبان "گفتن" نیست یا مرا گوش "شنیدن"؟

وگر نه چرا چنین!؟